



ازدواج؛ رنج مقدس

نویسنده: داریل شارپ

مترجم: سیمین موحد

ویراستار تخصصی: ثلوث نوازی

ناشر: بنیاد فرهنگ زندگی (وابسته به بنیاد فرهنگ زندگی بالنده)

چاپ اول: ۱۳۹۳

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۱۰۰۰ تومان

تلفن تماس: ۸۸۷۳۸۱۸۰-۱

نشانی: پل سید خندان، ابتدای سپهرودی شمالی - پلاک ۸۲۹ - طبقه دوم - واحد ۶

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۲۶۸-۳۰-۹

سرشناسه

: شارپ، داریل، ۱۹۳۶ - م.

Sharp, Daryl

عنوان و نام پدیدآور

: الفبای رابطه / داریل شارپ؛ مترجم سیمین موحد.

مشخصات نشر

: تهران: بنیاد فرهنگ زندگی، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری

: ۱۶۸ ص. ۵/۱۴×۵/۱۷ س. م.

شابک

: ۹۷۸-۶۰۰-۶۲۶۸-۳۰-۹

وضعیت فهرست نویسی

: فیا

یادداشت

عنوان اصلی: Getting to know you: the inside out of

relationship, C۱۹۹۲.

موضوع

: روان‌شناسی یونگی

موضوع

: روابط بین اشخاص

موضوع

: روانکاوی

شناسه افزوده

: موحد، سیمین، ۱۳۳۷ - مترجم

رده بندی کنگره

: BF۱۷۳/ش۱۴لف۱۷ ۱۳۹۲

رده بندی دیویی

: ۱۵۰/۱۹۵۴

شماره کتابشناسی ملی

: ۳۴۰۱۳۲۰

به نام خدا

فهرست مطالب

هفت

ده

۱

۲۵

۵۳

۸۷

۱۲۱

۱۴۷

پیشگفتار

یادداشتی برای خواننده

سمینار یک

سمینار دو

سمینار سه

سمینار چهار

سمینار پنج

گفتار پایانی

سخن ناشر ...

سید سهیل رضایی

رئیس هیئت مدیره بنیاد فرهنگ زندگی



ازدواج در دوران ما به یکی از سخت‌ترین و پرخطرترین تصمیمات زندگی انسان تبدیل شده است و افراد برای بیان این دشواری‌ها، طنزهای فراوانی از این ارتباط خلق کرده‌اند که به جرأت می‌توان گفت از هر ده جوک بیش از سه تا از آن به شرح ماجراهای این رابطه می‌پردازد.

با وجود آمار بالای طلاق در کشور و با وجود اینکه افراد ترسیده‌اند، اما به فراموش کردن گزینه ازدواج هم نمی‌توانند به‌طور کامل بیاندیشند و سعی می‌کنند با حواس جمعی و سواس‌گونه به تدوین و درست کردن فهرست معیارهای خود همت بگذارند. اما تهیه این فهرست، سود نهایی و زندگی همراه با آرامش به آن‌ها هدیه نمی‌کند.

ما به نگرش‌هایی متفاوت برای رهایی از مسائل مان در ازدواج نیازمندیم. در این مسیر پروفیسور کارل گوستاو یونگ در مقاله‌ای با عنوان «ازدواج به مثابه رابطه روانشناسانه» که مهم‌ترین مقاله او درباره ازدواج است و این کتاب بر اساس آن نوشته شده، می‌گوید: «ازدواج به ندرت به صورت هموار و بدون بحران رشد می‌کند یا بهتر است بگویم هرگز بدون بحران رشد نمی‌کند. تولد آگاهی بدون درد نیست.» پس امروز بیاید با خواندن این کتاب ببینیم هدف‌های پنهان و پر از حکمت ازدواج و بحران‌هایی که پی‌درپی در آن به وجود می‌آیند چیست‌اند. بیاید حتی اگر زندگی به ظاهر آرامی داریم، بر آن دقت کنیم که این نبودن بحران به معنای در خود فرو رفتن و مرگی پنهان در رابطه و زندگی نباشد.

از داریل شارپ، هم به دلیل اجازه انتشار این کتاب به بنیاد فرهنگ زندگی و هم به خاطر تشریح کاربردی دیدگاه‌های یونگ در مورد ازدواج، سپاسگزاریم.

پیشگفتار

ما همچنان که خلا را پر می‌کنیم، از آن آگاه می‌شویم
آنتونیو پورچیا^۱، صداها

ریچل^۲ گفت: «دوباره این جاییم».

او با حالتی تحریک‌کننده روی کاناپه دراز کشیده بود. رنگین‌کمانی که از آن طرف دیوارها می‌آمد موهایش را روشن می‌کرد. ریچل برای من مثل بئاتریس^۳ برای دانتِه است. او راه را به من نشان می‌دهد. خوب، کمابیش. گاهی او فقط به راه خودش می‌رود و من همراه می‌شوم. با ترش‌رویی گفتم: «آره».

احساس بلا تکلیفی می‌کردم. کارها خودش جلو می‌رفت و احتیاجی به من نبود. تمام اطلاعات ثبت شده به روز بود و به همه نامه‌ها پاسخ داده شده بود. میز تحریرم کاملاً تمیز بود و من هیچ کاری نداشتم انجام دهم. احساس می‌کردم خلا نزدیک می‌شود.

فکر کردم، انرژی‌ام کجا می‌خواهد برود؟

ریچل گفت: «موقع خوبی برای تعطیلاته». لبخند درخشانی به من زد. او عاشق سفر است.

1. Antonio Porchia

2. Rachel

3. Beatrice

شکلک درآوردم.

ریچل گفت: «تو باید یاد بگیری که فقط باشی».

«یاد می‌گیرم. یاد می‌گیرم. شاید سال دیگه».

می‌خواستم به حیاط خلوت برگردم. آرنولد^۱ آن‌جا بود. او داشت زمین را می‌خراشید و با خودش زمزمه می‌کرد. ما وقتی داشتیم در زوربخ در رشته روان‌کاوی درس می‌خواندیم با هم زندگی می‌کرد. حالا او همسایه‌ام بود. آرنولد باغچه خودش را داشت اما گاهی در باغچه من هم کار می‌کرد. بالا را نگاه کرد و حالم را دید.

گفت «وقتی می‌بینی اینا رشد می‌کنن قلبت به آواز در نمی‌آید؟»

شانه بالا انداختم.

از تغییر فصل‌ها هیچ‌ان زده نمی‌شی؟ از آب‌های بهاری‌ای که به طرف جنگل‌ها سرازیر می‌شن، هوای داغ و سنگین تابستان، برگ‌های رنگارنگ پاییز، و برف تازه و تمیز؟
خمیازه کشیدم.

آرنولد گفت: «بیا گل‌ها رو بو کن».

بعد مرا مثل یک مرد کور دور گرداند. صورتم را به گل سرخ‌های پیوندی چسباند و گل‌های حنا، سوس‌ها، پتونیاها، و بگونیاها را غول‌پیکری را که کاشتن شان دو روز طول می‌کشید نشانم داد.

آرنولد گفت: «باغ مکان بسیار خاصی به» بند شلوار ارغوانی‌اش را کشید. موافقت کردم و گفتم «آره». اما فرقی نکرد.

مرا کنار حوض نشانده و ناپدید شد. به آب مواج خیره شدم و به رفتن به رختخواب فکر کردم. گاهی این تنها راه است. وقتی می‌خواهم به کاری که باید بکنم فکر نمی‌کنم. اما بعد رویاها می‌آیند. تصمیم گرفتم به رختخواب نروم. آرنولد با یک لیوان مخلوط لیموناد سرد و یک بشقاب از کلوچه‌هایی که

1. Arnold

مادرم درست کرده بود برگشت. تکه یخی را جویدم و فکر کردم هیچ وقت با دندان روی جگر گذاشتن به جایی می‌رسم یا نه.

آرنولد گفت: «به این گوش کن...»

وقتی رفت او آخر شب بود. احساس می‌کردم کمی حالم بهتر است. ظرف‌ها را جمع کردم و به طرف خانه دویدم.

ریچل در صندلی دسته‌داری جمع شده بود و کتاب جنایی می‌خواند. در حالی که دست‌هایم را به هم می‌مالیدم فریاد زدم «فهمیدم! می‌دونم باید چیکار کرد!»

ریچل اخم کرد. او عاشق مطالعه است و دوست ندارد حواسش پرت شود، ولی چکار می‌شود کرد.

گفت: «من نمی‌دونم. چرا به رمان نمی‌نویسی؟»

«من قوه تخیل ندارم. من فقط می‌تونم روی واقعیت گلدوزی کنم. همین.»

ریچل با محبت گفت: «اداشو دربار. رمان نویسا همین کارو می‌کنن.»

چیزی نگفتم. من چیزهایی می‌دانم، و می‌دانم که ابداً شبیه آن‌ها نیستم. آن‌ها پرواز می‌کنند، من به زمین چسبیده‌ام. آن‌ها می‌توانند دنیاهایی خلق کنند که هرگز در آن‌ها نبوده و شاید هرگز نباشند. من در این یکی گیر کرده‌ام. ریچل‌ها - یا رابرت‌های - آن‌ها باید به کلی متفاوت باشند.

ریچل به فکر فرو رفت. بعد از مدتی چشم‌هایش برق زد. لبخندی زد و گفت:

«اما اگه آرنولد بذرها رو بپاشه چی؟»

«می‌تونم اصلاحش کنم.»